

روزِ بي‌مزد، شبِ بي‌نان!

2 دی 1404

بر نیمکتي که سایه‌اش از خودش سنگین‌تر است، نشسته و به دوردستي که از کادر بیرون زده، خیره شده است. نه کسی نامش را می‌داند، نه تاریخ تولدش در تقویمی ثبت شده. او کارگرِ روزمزدی است که بوی تنهایی از پیراهنش نشت کرده و شوربختانه امروز، روزِ مزدش نیست. روزِ انتظارِ بی‌فرجام است. روزِ نگاه کردن به دست‌های خالی‌ای که هنوز بوی سیمان و عرق و ایستادن‌های طولانی زیر آفتاب را با خود دارند.

سیگار بین انگشتانش، آهسته و پیوسته می‌سوزد. حلقه‌های دود، مانند فریادهای خاموش، در هوا پخش می‌شوند و محو. شاید هر حلقه، تصویری است از يك آرزو. تصویر قرص نانی گرم، ظرف شام ساده بچه‌ها، قبضِ پرداخت نشده آب و نگاهِ معصوم فرزندی که فردا باید به مدرسه برود. اما دود که می‌رود، این تصویرها نیز در هوا ذوب و به واقعیتی سرد و بی‌روح تبدیل می‌شوند: سفره‌ای خالی، یخچالی تهی و روزهایی که پشتِ سر هم، چون زنجیر به پا می‌کوبند.

او در میزانش ناممکن به دیوارهای خانه‌اش فکر می‌کند؛ آلودگی کوچک‌تر از قوطی کبریت از قضا اجاره‌ای است. دیوارهایی که صدای گرسنگی را در خود نگه می‌دارند، صدای آه‌های شبانه همسرش و سکوت سنگینِ شرم‌ناخوانی را. پنجره‌های آن خانه، به کوچه‌ای باز می‌شوند که هر صبح، با امیدی لرزان از آن بیرون می‌آید و هر شب، با خستگی و یاسی عمیق‌تر بازمی‌گردد.

امروز اما، حتی آن کوچه نیز به رویش بسته است. باد، برگ‌های خشک پاییزی را بر زمین می‌لغزاند. انگار تقدیر او را با مردمک‌های دفن شده‌اش با خود می‌کشد. نگاهش به مردمی است که عبور می‌کنند؛ هر کسی به دنبال حیاتِ خود در حیاتِ خلوت هیچستان، به دنبال مزدِ خود. او اما جز سکوت و نسیان، مژدی دریافت نکرده است. سیگار به آخر می‌رسد. ته‌سیگاری را با انگشتانی که هنوز به لرزش نیفتاده‌اند، خاموش می‌کند. شاید این تنها چیزی است که می‌تواند کنترلش کند. لحظه خاموشیِ يك زغال کوچک. اما آتش درون، همچنان می‌سوزد. آتشِ غرورِ زخم‌خورده، آتشِ اضطرابِ فردا، آتشِ عشقی که به خانواده‌اش دارد و حالا چون بارِ گرانی بر دوشش سنگینی می‌کند. ناگهان برمی‌خیزد. سایه‌اش يك لحظه روی زمین دراز می‌کشد، مثل نقشِ رنجی که از او به جا می‌ماند. شاید فردا روزِ کاری باشد. شاید نه. قدم برمی‌دارد به سوی همان کوچه، به سوی همان خانه، به سوی همان سفره‌ای که امشب، يك‌بار دیگر باید با سکوت پر شود.

و شهرِ بزرگ، بی‌اعتنا به این دردی که در سینه‌اش می‌تپد، به زندگی پرزرق‌وبرقِ خود ادامه می‌دهد؛ گویی او و امثال او فقط سایه‌هایی گذرا هستند بر دیوارهای سرد. سایه‌هایی که با اولین نورِ صبح، ناپدید می‌شوند. اما همین سایه‌ها هستند که سنگ‌بناهای این شهر درندشت را بر دوش کشیده‌اند. سنگ‌بناهایی که حالا، وزنِ سنگینِ بی‌تفاوتی را نیز بر آنها افزوده‌اند. ... آمده بودم تا گلی بنشانم یا درختی بکارم ولی فصل بهار و خزان گذشت و دست‌های من از نوشتن نام درخت و گل فرسوده است.

